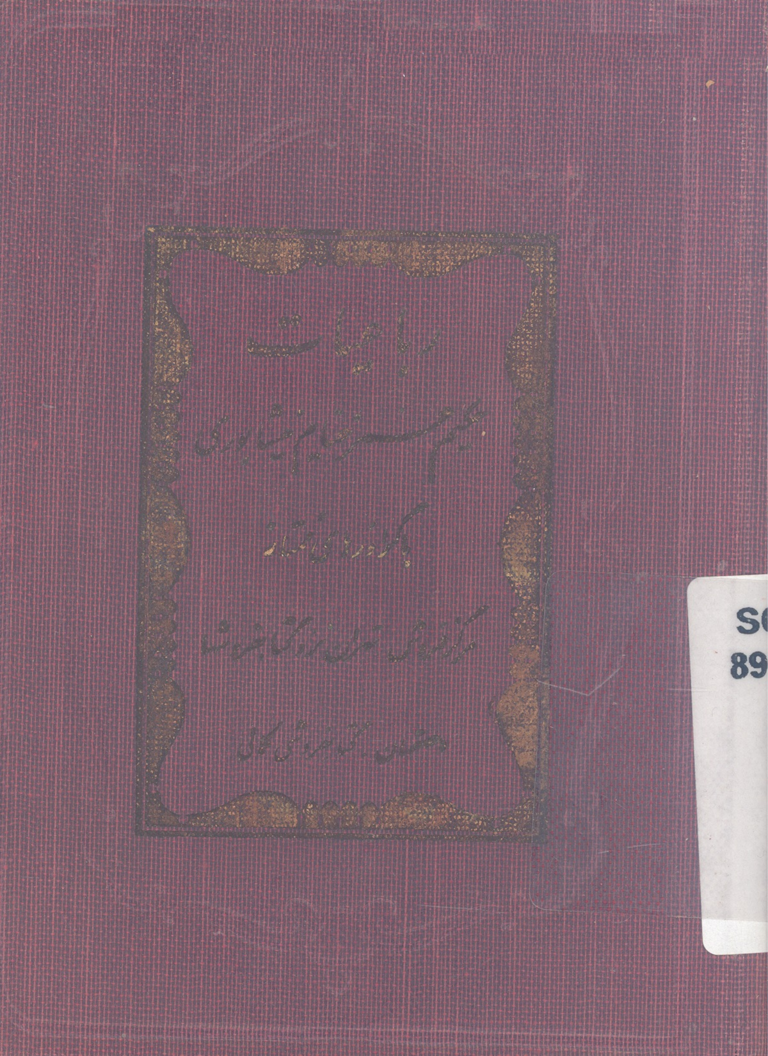


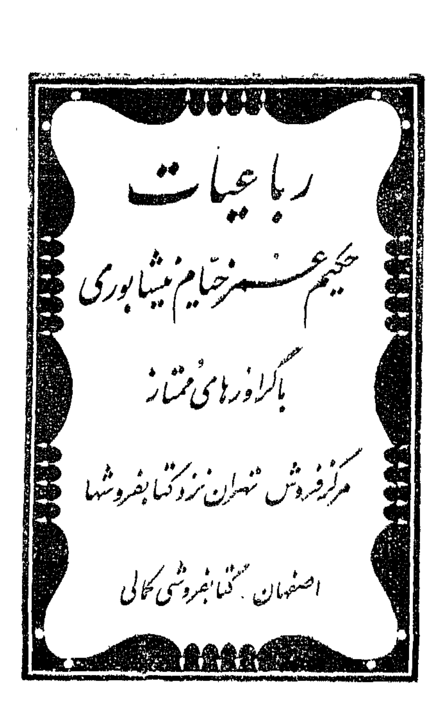
رباعیات

حکیم عمر خیام نیشابوری

با گراورهای ممتاز

[illegible]

مصحح [illegible]


رباعیات
حکیم عمر خیام نیشابوری
با گراورهای ممتاز
مرکز فروش طهران نزد کتابفروشها
اصفهان . کتابفروشی کمالی



آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

گر می نخوری طعنه مزن مستان را — گر دست دهد توبه کنم یزدان را

تو فخر بدین کنی که من می نخورم — صد کار کنی که می غلامست آن را

چون ز آب و گل آفرید صانع ما را — کرده بنعیم زمانه قانع ما را

پیوسته مرا ز می همین منع کنی — خود دست تهی بس است مانع ما را

چون عهده نمی شود کسی فردا را — حالی خوش کن تو این دل سودا را

می نوش بنور ماه ای ماه که ماه — بسیار بیاید و نیابد ما را

ای کرده ز لطف و مهر تو صنع خدا — در عهد ازل بهشت و دوزح بر پا

بر می چو بهشت و مرا جز می نیست — خوبست که در بهشت ره نیست مرا

بت گفت به بت‌پرست کای عابد ما
دانی ز چه روی گشته‌ای ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کردست
آن کس که ز تست ناظر و شاهد ما

بر دست یکی تیغ جوابست مرا
کز وی همه سال فتح بابست مرا
پیوسته دل خصم کبابست مرا
هر نکته او جام شرابست مرا

دانی که چه مدتیست ای دلبر ما
با این جهتی زرفته‌ای از بر ما
خود کس نفرستی ز پی پرسی هرگز
تا بی تو چها میگذرد بر سر ما

می قوت جسم و قوت جانست مرا
می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنی و عقبی نکنم
یک جرعه پر از هر دو جهانست مرا

از آتش ما درد کجا بود اینجا
ور مایه ما سود کجا بود اینجا
آن کس که مرا نام خراباتی کرد
در اصل خرابات کجا بود اینجا

برخیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

چون فوت شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا
از خاک در میکده بوئید مرا

از باده ناب لعل شد گوهر ما
آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می
ما در سر می شدیم و می در سر ما

خرم نبود دل حزین از غم را ‌‌‌ هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم ‌‌‌ با تلخی هجرت چه کنم عالم را

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا ‌‌‌ چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک ‌‌‌ نقاش من از بهر چه آراست مرا

ای خواجه یکی کام روا کن ما را ‌‌‌ دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم و لیک تو کج بینی ‌‌‌ رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

عاشق همه روزه مست و شیدا بادا ‌‌‌ دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم ‌‌‌ چون مست شویم هر چه بادا بادا

ساقی قدحی که کارساز است خدا ‌‌‌ در رحمت خود بنده نواز است خدا
می خور ببهار و بار طاعت مفروش ‌‌‌ کز طاعت خلق بی نیاز است خدا

ساقی نظری به بیکسان بهر خدا ‌‌‌ بشکن بت بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی مرده ایم و تو آب حیات ‌‌‌ ما را بوصال خود رسان بهر خدا

قرآن که بهین کلام خوانند ورا ‌‌‌ گه گاه نه بر دوام خوانند ورا
در خط پیاله آیتی روشن هست ‌‌‌ کاندر همه جا مدام خوانند ورا

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا ‌‌‌ خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست ‌‌‌ صد بار عزیزتر از آنی تو مرا

امشب بر ماست که آورد ترا | وز پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیک کسی که بی تو در آتش بود | چون باد بدین دست که آورد ترا

خواهی ز فراق در فغان دار مرا | خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار مرا | زانسان که دلت خواست چنان دار مرا

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب | وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد | با درد بساز و هیچ درمان مطلب

روزی که بدست برنهم جام شراب | وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب | زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

چندان بخورم شراب کین بوی شراب | آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری | از بوی شراب من شود مست و خراب

تا دمی و معشوق درین کنج خراب | جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب | آزاد ز خاک و باد و ز آتش و آب

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب | جان و دل و دین و عقل مرهون شراب
سر در سر می گردد و می در سر ما | بنیاد نهاد خانه مانند حباب

با بط گفت ماهی در تب و تاب | باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب | دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب — به زان باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز — پای من و جستن وصالت هر شب

رباعی

روزی که دو هفته میخوری می ناب — کاین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد — تو نیز شب و روز همین نوش شراب

رباعی

ماییم نهاده سر بعریان شراب — جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما صلب صراحی در دست — هم بر لب ساغر آمده جان شراب

رباعی

در کوی نیاز هر دلی را دریاب — در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیک دل نرسد — کعبه چه روی برو دلی را دریاب

رباعی

جامی و میی و ساقیی بر لب کشت — این جمله مرا دهم ترا گشته بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس — که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

رباعی

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست — نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست — در بیخبری خرد چه هشیار و چه مست

رباعی

گر گل نبود نصیب ما خار بس است — ور نور نمیرسد بما نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود — ناقوس و کلیسا و زنار بس است

رباعی

چون نیست بهر چه هست جز باد بدست — چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست — انگار که هر چه نیست در عالم هست

امروز ترا دسترس فردا نیست — و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست — کین باقی عمر را بها پیدا نیست

وله

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست — بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند — بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

ایضا

آن بت که دلم ز هجر او زار شده است — او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم — چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

وله

هر دل که درو مهر و محبت بسرشت — گر ساکن مسجدست و گر اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت — آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

وله

دوری که در او آمدن و رفتن ماست — آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست — کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ایضا

ساقی چو زمانه در شکست من و تست — دنیا بسراچهٔ نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است — میدان یقین که حق بدست من و تست

وله

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است — ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب — بازارچهٔ قصب فروشان دگر است

وله

می خوردن و شاد بودن آیین منست — فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست — گفتا دل خرم تو کابین منست

سرّ از همه ناکسان نهان باید داشت ‌ ‌ راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چه کنی ‌ ‌ چشم از همه مردمان نهان باید داشت

(رباعی)

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست ‌ ‌ گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی ‌ ‌ نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

(رباعی)

گویند که می بماه شعبان نه رواست ‌ ‌ نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول ‌ ‌ ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

(رباعی)

چون هشیارم ز من طرب پنهان است ‌ ‌ چون مست شوم در خردم نقصان است
حالیست میان مستی و هشیاری ‌ ‌ من بندهٔ آنکه زندگانی آن است

(رباعی)

زان باده که عمر را حیاتی دگر است ‌ ‌ پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است ‌ ‌ بشتاب کنون که عمر من در گذر است

(رباعی)

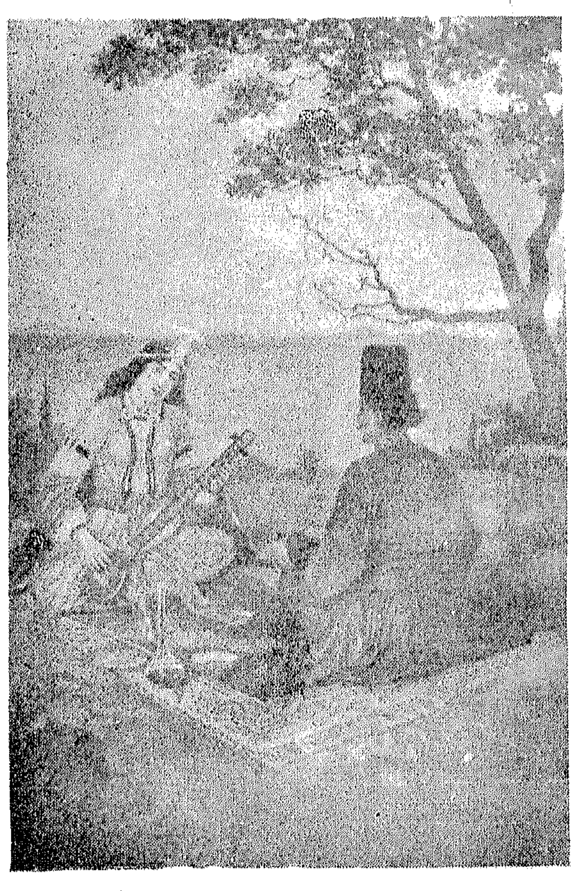
هرگه که غمی ملازم دل شودت ‌ ‌ یا قصهٔ کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید ‌ ‌ تا خوش دلی تمام حاصل شودت

(رباعی)

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت ‌ ‌ منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس ‌ ‌ زیر سر عاشقان چه بالین چه خشت

(رباعی)

عمری بگل و باده بر فتیم گشت ‌ ‌ یک کار من از دو جهان راست نگشت
از می چه نشد هیچ مرادم حاصل ‌ ‌ از هر چه گذشتیم گذشتیم گذشت



دورانِ جهان بی می و ساقی هیچ است   (۱)   بی زمزمه و نای عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان می‌نگرم   حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه — راهی که برفت راهرو باز نگشت

ایضاً

لعل تو می مذهب ساغر کان است — چشم تو پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است — اشکی است که خون دل در او پنهان است

ایضاً

بر طرز سپهر خاطرم روز نخست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از علم درست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

ایضاً

بسیار بگشتیم بگردید در و دشت — یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه باری عمرم — گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت

ایضاً

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — افسوس که این فسانه هم کوته نیست

ایضاً

هر سبزه که برکنار جوئی رسته است — گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی — کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

ایضاً

می بر کف من نه که دلم در تاب است — وین عمر گریزپای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است — دریاب که آتش جوانی آب است

ایضاً

در دهر بر نهال تحقیق نرست — زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دست عجز بر شاخی سست — امروز چو دی شناس فردا چو نخست

آن به که درین زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بجملگی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست

ای آمده از عالم روحانی تفت — حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی ز کجا آمده‌ٔ — خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست — چون در کف شاهدی غلامست خوشست
تلخ است و حرامست خوشم می آید — دیریست که تا هر چه حرامست خوشست

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسیکه جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریت است — با عاریتی عاریتی باید زیست

روزی که شود اذا السماء انشقت — واندم که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات — گویم صنما بای ذنب قتلت

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست — ور بر سر بد نیز بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی — چون نیک و بد جهان بتدبیر تو نیست

چون مردن تو مردن یکبارگی است — یک بار بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست — در کار نبود این چه غمخوارگی است

ای مرد خرد حدیث فردا هوست — بر در بهزرون لاف سخنها هوست
امروز چنین هر که خردمند کسیست — داند که همه جهان چنین یک نفس است

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت | در کوره غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید | دلال قضا برایگانش بفروخت

در روی زمین اگر مرا یک خشت است | آن وجه می است گرچه نامی زشت است
گویند ترا وجه می فردا نیست | دراعه و دستار نه مریم زشت است

یک هفته شراب خورده باشی پیوست | آن تا ننهی بروز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست | جبار پرست باش نه روز پرست

خاری که بزیر پای هر حیوانیست | زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست | انگشت وزیری و سر سلطانیست

دل سر حیات را کماهی دانست | در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ | فردا کز خود روی چه خواهی دانست

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت | از من خبرت که بی‌نوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده‌ای | میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

نیکی و بدی که در نهاد بشر است | شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق | چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است | در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می‌بینی | دستی است که در گردن یاری بوده است

خیام زبهر گنه این ماتم چیست | از خوردن غصه فایده بیش و کم چیست
آن را که گنه نکرد غفران نبود | غفران برای گنه آمد غم چیست

هشدار که روزگار شور انگیز است | ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد | زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

چون آب بجویبار و چون باد بدشت | روزی دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم | روزی که نیامده است و روزی که گذشت

طاس فلک از بیش لآلی تهیست | آسوده درین جهان نمیدانم کیست
این نفس زمرگ می‌نتوان زیست | پس فایده در جهان بتقلید چیست

تا باز شناختم من این پای ز دست | این چرخ فرومایه مرا دست ببست
افسوس که در حساب خواهند نهاد | عمری که مرا بمی و معشوقه گذشت

از هر زه بهر دری همی باید تاخت | با نیک و بد زمانه میباید ساخت
از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر | هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست | بدکی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چه بد کنی شود دشمن تو | با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت | از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت | این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

دَرده پسر آن می که جهان تاب است — زان می که گل نشاط را مهتاب است

بشتاب که آتش جوانی آب است — دریاب که بیداری دولت خواب است

می خور که مدام راحت روح تو اوست — آسایش جان و دل مجروح تو اوست

طوفان غم ار در آید از پیش و پست — در باده گریز کشتی نوح تو اوست

می خوردن من نه از برای طرب است — نی بهر فساد و ترک دین و ادب است

خواهم که به بی خودی بر آرم نفسی — می خوردن و مست بودنم زین سبب است

دنیا نه مقام است و نه جای نشست — فرزانه درو خراب اولیتر مست

بر آتش غم ز باده آبی می زن — زان پیش که در خاک روی باد بدست

چون آمدنم بمن نبد روز نخست — وین رفتن بی مراد عزمیست درست

برخیز و میان ببند ای ساقی چست — کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

گویند مرا که سور با حور خوش است — من میگویم که آب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بشو — کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت — پر می قدحی دهد مرا بر لب کشت

گر چه بر هر کس این سخن باشد زشت — سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

می نوش که عمر جاودانی این است — خود حاصلت از دور جوانی این است

هنگام گل و مل است و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی این است

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست — احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چکار آمده‌ای — چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

با یار درم قلب نمی‌گردد جفت — جاروب طربخانهٔ ما پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت — می خور که بعمرها میباید خفت

خیام تنت بخیمه می ماند راست — سلطان روحست منزلش دار فناست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل — از پا فکند خیمه که سلطان برخواست

با با فلک ار جنگ ندارد عجب است — گر بر سر ما سنگ ندارد عجب است
قاضی که خرید باده و وقف فروخت — در مدرسه گر بنگ ندارد عجب است

بر جان شریف کو شناسای بهیست — داند که هر آنچه آمد از جا گهیست
چیزی که بامر میرسد از حکم شه است — کوزین ز هر چه میرود دل گهیست

دارنده چو ترکیب طبایع آراست — از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود — ور نیک نیامد این صور عیب کراست

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست — برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست — فردا همه از خاک تو برخواهد رست

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت — با یک دو سه تازه لعبتی حور سرشت
پیش آر که باده نوشان صبوح — آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

ای می لب لعل یار مپدار بدست   زان رو که شگرف داری ابکار بدست
زان شد ز می لاله قدح برخوردار   کاورد بخون دل لب یار بدست

عشق ار چه بلاست آن بلا حکم خداست   بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست   پس روز پسین حساب بر بنده چراست

آباد خرابات ز می خوردن ماست   خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند   آرایش رحمت از گنه کردن ماست

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت   ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت   نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

در هر دشتی که لاله زاری بوده است   آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین می روید   خالیست که بر رخ نگاری بوده است

تا با تو گذارند دمی یارانت   غمخوار شدم ز دست غمخوارانت
خورشید تو بر روزن ما چون افتد   کز ذره فزونست هوادارانت

چون دی و پری ما بیکار گذشت   شادی و غم و محنت تیمار گذشت
امروز بآنچه میرسد خوش میباش   کین سیر جهانچه آمد از کار گذشت

گنجینه خردم در خور اثبات تو نیست   واندیشه من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم   داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست — جز رنج زمانه هیچ موهوم نیست
هر چند بکار خویش در می‌نگرم — عمری بگذشت و هیچ معلوم نیست

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست — گردنده فلک برای کاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بودست

از بوم خرد عقل دلیل سره گفت — از روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر ماهی گفت کو می ناسره است — من چون شنوم چو نقد خویش سره گفت

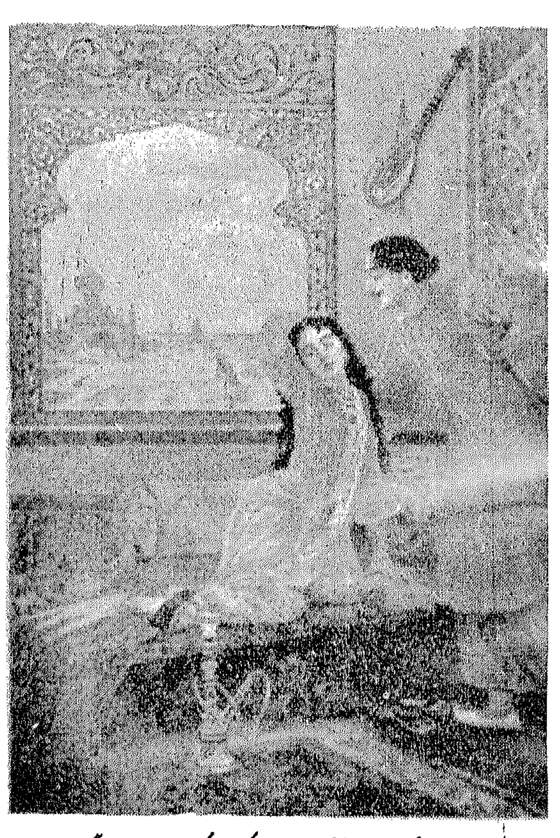
ساقی قدحی که هست عالم ظلمات — جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان هر چه در عالم هست — مقصود توئی و بر محمد صلوات

ساقی می معرفت مرا کرمت است — ده شربت بی معرفتان معصیت است
بی معرفت آدمی چکار آید هیچ — مقصود ز آدمی همین معرفت است

ساقی فلک از بحر عطای تو کفیست — در کوی تو صد کعبه جان در طرفیست
در کعبه جان رهی شرف گر برسم — در در ره کعبه هم بمیرم شرفیست

ساقی نظری که دلخوشی از دیدن تست — جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
با گفته دولت ضمیر امید ای شه — جام جم عاشقان دل روشن تست

این گنبد لاجوردی زرین طشت — بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت
یکچند ز اقتضای دوران قضا — ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت



وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز (۳) نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کآنها که بخوابند نپایند دراز وآنها که شدند کس نمی‌آید باز

این خاک که از خواجه بخاری بوده است / در وقت خود او بزرگواری بوده است
هر جا که قدم نهی یقین می‌پندار / کان دست کریم شهسواری بوده است

یک برهٔ می ز ملک کاوس به است / وز تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند / از طاعت زاهدان سالوس به است

رفتم بخرابات با یمان درست / زنار مغان بمیان بستم چست
شاگرد خرابات زند نامی من / زختم بدر افکند و خرابات بشست

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگی است / ناقوس زدن ترانهٔ بندگی است
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب / حقا که همه نشانهٔ بندگی است

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است / گر شادی از و یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش بهر چه پیشت آید ز جهان / هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

ساقی می ما ز عارض پرخوی تست / چشمت نرسد که چشمها در پی تست
سرچشمهٔ فیض جز لب لعل تو نیست / صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

ساقی دل ما سوخته از مشتاقی است / بازا که طبیب دردمندان ساقی است
جان دادن امید است مرا در قدمت / تا جان بود دم امیدواری باقی است

ساقی بهشت این همه مشتاق چیست / جنت می و ساقی بود و باقی چیست
اینجاست می و ساقی و انجاست همین / پس در دو جهان به از می و ساقی چیست

ساقی دل من که شادی از غم نشناخت — جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جان بخش من است — کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

از منزل کفر تا بدین یک نفس است — در عالم شک تا بیقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار — کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

آن لعل گران بها ز کانی دگر است — وان در یگانه ز نشانی دگر است
اندیشه این و آن خیال من و تست — افسانه عشق را زبانی دگر است

ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت — خط بر سر ما ز مستی و عشق تو نوشت
مخمور بود بشاهد و باده جهان — موعود بود بکوثر و حور بهشت

امروز که نوبت جوانی من است — می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید زانکه تلخ است خوش است — تلخ است از آنکه زندگانی من است

ای دل چو زمانه میکند غمناکت — ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند — زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست — هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید — آن چیز که آنچنان نمی باید نیست

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست — با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش و مخور غصه که این چرخ کهن — ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

چون باد وبدی شد آمدم چابک و چست — زان پیش که بیچاره تنم بود درست
از ضعف کنون چون نفس بیماران — می آیم و میروم دمی سالکش و سست

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت — بس گل که برآمد از گل پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو — بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت

ساقی قدحی که شمع دل درنگرفت — تا از آتش می زندگی از سر نگرفت
آه از می لعلت که برین بادهٔ ناب — هر کس که لبی نهاد لب بر نگرفت

ساقی عیش است همه برافروخته است — می ده که فلک نکته آموخته است
دانی که اجل چو برق خرمن سوز است — تا در نگری خرمن ما سوخته است

ساقی چکنم که دل کبابم ز غمت — مدهوش تر از مست شرابم ز غمت
هر چند کسی خرابیم شرح دهد — بالله که بیش از آن خرابم ز غمت

تسلیم ارچه نه مایهٔ خردمندان است — بی سیم ز باغ جهان زندان است
از دست تهی بنفشه سر بر زانوست — در کیسهٔ زر دهان گل خندان است

سر دفتر عالم معانی عشق است — سر بیت قصیدهٔ جوانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق — این نکته بدان که زندگانی عشق است

طوریست که صد هزار موسی دیده است — دیریست که صد هزار عیسی دیده است
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت — طاقیست که صد هزار کسری دیده است

در میکدهٔ عشق اجل ابرم من است / این صورت کون جملگی جسم من است
من جان جهانم اندرین دیر مغان / رندی و پرستیدن می قسم من است

در دهر مرا شراب و شاهد هوس است / چشم و دلم منتظر پیش و پس است
در دل نه ز هشیاری و مستی خبری / مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

در وادی عیب جستن و دیدن هوس است / در عیب کسان نظر بریدن هوس است
زین سان که من احوال جهان می بینم / دامن ز زمانه در کشیدن هوس است

گر بر فلکی بخاک باز آرندت / ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله بنه تو جهل تا بتوانی / آزار مجوی تا نیاز آرندت

در نای قرابه قلقل می چه خوش است / آواز سماع و نالهٔ نی چه خوش است
در بزم بت دلفریب در سر می ناب / فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوش است

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت / مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ما ز بر اهل نیاز / کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت / گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت
گیرم که ز خاک بر نگیری سر ما / ما سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت

ساقی بترم گر بت یاقوت لب است / ده آب خضر بجای آب عنب است
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم / چون دل نه بجا بود نه جای طرب است

ساقی ز می که لعلت تو را ساقی است   دل بر نکنم تا دمی از من باقی است

مشتاقم از آن به دیدنت گستاخم   گستاخی من ز غایت مشتاقی است

ساقی مه رخسار تو جان همه است   دلدار من است دلستان همه است

خورشید صفت مهر در آب خوش است   تنها نه از آن من که آن همه است

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست   نامردان از این قدح رنگی نیست

آن شربت عاشقی همه مردان است   با بی‌خبران درین سخن جنگی نیست

گفتم که مگر درست باشد عهدت   بر قاعده نخست باشد عهدت

کی دانستم که همچو بنیاد جهان   ای نور دو دیده سست باشد عهدت

گفتم که سر زلف تو بس خورده است   گفتا که تو تن بنه اگر خورده است

گفتم روزی ز قامتت برخورم   گفتا که ز سرو کی برخورده است

ما را گویند دوزخی باشد مست   قولیست خلاف دل در آن نتوان بست

گر عاشق مست دوزخی خواهد بود   فردا بینی بهشت همچون کف دست

عاشق خوانند مردمانم پیوست   من بی‌گنهم خیالشان بین که چه است

بر من ز خلاف شرع ای اهل صلاح   جز خمر و لواطه و زنا جرم نیست

ده عقل زنه رواق و زهشت بهشت   هفت اختر از شش جهت این نامه نوشت

کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح   ایزد به دو عالم چو تو یک کس نسرشت

سیر دو جهان از قدح مستان است | خورشید ازل جام مه تابان است
این نکته که در قلب جهان پنهان است | در شیشه می اگر بدانی آن است
بر روی تو زلف را اقامت هوس است | هر فتنه روم را قیامت هوس است
ز ابروی تو محراب نشین شد چشمت | آن کافر مست را امامت هوس است
ساقی غم ما بلند آوازه شده است | سرمستی من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو | پیرانه سرم بهار دل تازه شده است
ساقی بحیات چون کسی رهبر نیست | در پیر بود به از می و ساغر نیست
می همدم ماست زانکه چون گرمی وی | در آب حیات و چشمه کوثر نیست
ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی است | شیران همه رفته اند سر بیشه تهی است
هر شب حباب کف زدی شیشه چرخ | امروز که دور ما بود شیشه تهی است
ساقی که رخت ز جام جمشید به است | مردن بر هت ز عمر جاوید به است
خاک قدمت که روز من روشن از او | هر ذره ز صد هزار خورشید به است
ساقی که لبش مفرح یاقوت است | دل را غم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نشد کشته بطوفان غمش | در کشتی نوح زنده در تابوت است
ای ساقی از آن می که دل و دین من است | پر کن قدحی که جان شیرین من است
گر نیست شراب خوردن آیین شما | معشوقه بجام خوردن آیین من است

در هیچ سری نیست که اسراری نیست　　دل با خبر از اندک و بسیاری نیست
هر طایفه روند راهی در پیش　　الا ره عشق را که سالاری نیست

گل گفت به از لقای من روئی نیست　　چندین ستم گلاب گر باری چیست
بلبل بزبان حال با او می گفت　　یک روز که خندید که سالی نگریست

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت　　وین عمر عزیز نیز از شصتی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد　　صد کاسه پیاپی که عروسی بگذشت

ساقی دل من مرده و فرسوده تر است　　گو زیر زمین دل آسوده تر است
هر چند بخون دیده دامن شویم　　دامان ترم ز دیده آلوده تر است

ساقی چند از غم تو ام آه که نیست　　صبرم ز رخت حقیقت آگاه که نیست
مقصود می و جز تو کس در دل من　　والله که نیست ثم بالله که نیست

ساقی دل من دست گر خواهد رفت　　بحر است کجا ز خود بدر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پر است　　یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است　　دریاب که هفتهٔ دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا در نگری　　گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

ساقی می کهنه یار دیرین من است　　بی دختر رز عیش نه آئین من است
گویند که باده خوار را دینی نیست　　من باده خورم که باده خود دین من است

ساقی که بلا کم ز غم هجرانت — هرجا که روی دست من و دامانت
رفتی و هزار دل هلاک از غم تست — باز آی که صد هزار جان قربانت

وله

در عالم بی وفا که منزلگه ماست — بسیار بجستم قبایی که مراست
چون روی تو ماه نیست وش گفتم — چون قد تو سرو نیست میگویم راست

ایضا

آن باده که قابل حیاتست بذات — گاهی حیوان می شود و گاه نبات
تا ظن نبری که هست گردد هیهات — موصوف بذات تست گر هست صفات

وله

عمریست که مداحی می ورد من است — و اسباب می است هرچه در گردن است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا — خوش باش که استاد تو شاگرد من است

وله

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت — ترسنده ز دوزخست و جویای بهشت
آن کس که ز اسرار خدا باخبر است — زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

ایضا

امروز که آدینه مراد ما را نام است — می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر یک قدح می میخوردی — امروز دو خور که سید الایام است

وله

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است — تو داد کن از هرچه که هردم ستمی است
با اهل خرد نشین که اصل من و تو — گردی و شراری و نسیمی و نمی است

وله

با مطرب و می حور سرشتی گر هست — یا آب روان لب کشتی گر هست
زین مطلب دوزخ فرسوده متاب — حقا که جز این نیست بهشتی گر هست



اکنون که گل سعادتت پربار است — دست تو ز جام می چرا بیکار است

می خور که زمانه دشمن غدّار است — دریافتن روز چنین دشوار است

(۳)

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است — وآن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است — وآن نیز که در خانه خزیدی هیچ است

هیهات که این جسم مجسم هیچ است — وین دایره و سطح مجسم هیچ است
دریاب که در کشاکش موت و حیات — وابسته یک دمیم آن هم هیچ است

در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت — صد دشمن و دوست بر سر پاشیدم و رفت
با چون و چرای تو مرا کاری نیست — چندانکه بداشتی بپاشیدم و رفت

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت — بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت — هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است — والله بخورم خون عدو را که رواست

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است — بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هرچند در احوال جهان می نگرم — حاصل همه عشرتست و باقی هیچ است

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — بی بادهٔ ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست — تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

دریاب که از روح جدا خواهی رفت — در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمده — خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است — در صحن چمن روی دل‌افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست — خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

یزدان چو گل وجود ما آراست — دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست — پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

بر لوح نشان بود و نهان بوده است — پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد — غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

ترس اجل و بیم فنا هستی تست — ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان — مرگ آمد و از وجود من دست بشست

با هر بد و نیک راز نتوان گفتن — دایم سخنی دراز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن — رازی دارم که باز نتوان گفتن

با باده نشین که ملک محمود این است — وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن — حالی خوش باش زانکه مقصود این است

گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست — جیحون اثری ز چشم پالودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست — فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت — کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت — برخیز که زیر خاک می‌باید خفت

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت ... خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مُرد و آرزوها همه هشت ... چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است ... هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست ... خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

این کهنه رباط را که عالم نام است ... آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است ... قصری است که تکیه‌گاه صد بهرام است

بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت ... می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان هراز سر جهل ... گویند فلان پیاله بر دست گرفت

یا رب تو کریمی و کریمی کرم است ... عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم ... با معصیتم اگر ببخشی کرم است

اکنون که گل سعادتت پربار است ... دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است ... دریافتن روز چنین دشوار است

مهتاب بنور دامن شب بشکافت ... می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی است ... اندر سر خاک یک بیک خواهد یافت

پیش از من و تو مرد و بسی زن بوده است ... کافاق ز جلوه‌شان مزین بوده است
دردا که تن تو خاک گردد زیرا ... خاک تو دگر هزارها تن بوده است

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد | بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

آن قصر که بهرام درو جام گرفت | آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر | بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت | با خلق بجز روی باز در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید | کردیم ولیک با قضا در نگرفت

کم گوی که فضل حق بآسانی نیست | ور توبه بگوی کانچه میدانی نیست
چندین پسر شکرلب شیرین گو | چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

صحرا رخ خود ز ابر نوروز بشست | این دهر شکسته دل بتو گشت درست
بر سبزه خطی و سبزه زاری و می | ای بی خبر آن سبزه از خاک تو رست

تا چند زنم بروی دریا خشت | نومید نیم چو بت پرستان کنشت
امشب من و سیمبر جوانان کنشت | می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

هرگز رقمی ز عقل در دل ننگاشت | یک روز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید | یا راحت جان گزید و ساغر برداشت

ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست | سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد | ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی — این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

وله

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت — تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا — اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

ایضاً

هر دل که در و مایهٔ تجرید کم است — بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد — باقی همه هرچه هست اسباب غم است

وله

در مجلس ما هر سر مستی پست است — ز چنگ نه نای نه دلم در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند — جز محتسب شهر که دایم مست است

وله

از ما رمقی بسی باقی مانده است — در صحبت عمر بی وفائی مانده است
از بادهٔ دوشش کمی بیشش نماند — از عمر ندانم که چه باقی مانده است

ایضاً

گفتت بسگ خانه هیچی مانده راست — جز بانگ میان تهی از و هیچ نخواست
از روبه صفتی و خواب خرگوشش به — آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

وله

پر خون فراقت جگری نیست که نیست — شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی — سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

وله

از آتش این طایفه جز دودی نیست — در هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم — در دامن هر که میزنم سودی نیست

بیگانه اگر وفا کند خویش من است — ور خویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است — ور نوش مخالفت کند نیش من است

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج — بر دل منه از آمده و نامده رنج
خوش میخور و میبخش درین دار سپنج — با خود نبری اگر چه بسیاری گنج

کو مطرب و می تا بدهیم داد صبوح — خوش وقت دلی که میکند یاد صبوح
ما را بجهان سه چیز می باید خوش — سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح — روی تو فکنده بر بتان چین طرح
دی غمزهٔ تو داده شه بابل را — اسب و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ — پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ بغره آید از غره بسلخ

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ — وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ — من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

قدر گل و مل باده پرستان دانند — نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بی خبری بیخردان معذورند — ذوقیست درین باده که مستان دانند

ز آوردن من نبود گردون را سود — وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنید — کاوردن و بردن من از بهر چه بود

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد — گر باده خوری هسم بخاری ارزد
یاری که از و هزار جان تازه شود — انصاف بده که انتظاری ارزد

آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد — بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک — در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

خورشید کمند صبح بر بام افکند — کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان — آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

دست چو منی که جام و ساغر گیرد — حیف است که آن ز باده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر — آتش نشنیده ام که در تر گیرد

زان پیش که نام تو ز عالم برود — می خور که چو می رسد بدل غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند — زان پیش که بند بندت از هم برود

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود — در معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلوم شد — گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ زود

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود — یک ذره نه کم شود و نخواهد افزود
آسوده ز هر چه هست میباید شد — آزاده ز هر چه هست می باید بود

جانم بفدای آنکه او اهل بود — سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را — دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

آنها که کهن شدند و آنها که نوند — هر یک بمراد خویش یک یک بروند

این سفله جهان بکس نماند جاوید — رفتند و روند و دیگر آیند و روند

وله

مردان خدا ز خاکدان دگرند — مرغان هوا ز آشیان دگرند

منگر تو ازین چشم بدیشان کایشان — ابوسعید فارغ ز دو کون و در مکان دگرند

ایضاً

می گرچه حرامست ولی تا که خورد — وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد

آنگاه که این سه چهار شرط آمد جمع — پس می بجز از مردم دانا که خورد

ایضاً

آنها که فلک دیده و دهر آرایند — آیند و روند و باز با دهر آیند

در دامن آسمان و در زیر زمین — خلقیست که با خدای بر آیند

وله

این قافله عمر عجب میگذرد — دریاب دمی که با طرب میگذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری — پیش آر پیاله را که شب میگذرد

ایضاً

آنها که در آمدند و در جوش شدند — آشفته ناز و طرب نوش شدند

خوردند پیاله و مدهوش شدند — در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

وله

بر چشم تو ارچه عاشقان یک رایند — یکرائی بدان که عاقلان یک رایند

بر پای نصیب خویش کت بر پایند — بسیار چو تو شدند و بسیار آیند

وله

پوسیده مرقعه اند خامی چند — نارفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفته ز طامات الف لامی چند — بدنام کننده نکونامی چند



این چرخ فلک که ما در او حیرانیم — فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس (۴) — ما چو صوریم کاندر او حیرانیم

آن کس که گنه بنزد او سهل بود
این نکته بگوید ار که او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن
نزدیک حکیم غایت جهل بود

سستی همه دانای فلک میدانند
گو موی بموی رگ برگ میدانند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی
با او چکنی که یک بیک میداند

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه
دیر آمده ایم و رفت میباید زود

این چرخ جفا پیشه عالی بنیاد
هرگز گره بسته کس را نگشاد
هر جا که یکی دید که داغی دارد
داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
آن نیم مرا خوشتر ازین بیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
وآن را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

عاقل غم و اندیشه لاشی نخورد
جز جام لبالب و پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

کم کن طمع از جهان بمیسری خورسند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش بستی می چنانکه این دور فلک
هم بگسلد و نماند این روزی چند

در عالم جان بهوش میباید بود / در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد / بی چشم و زبان و گوش میباید بود

این کوزه گران که دست در گل دارند / عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند / خاکی بدن است چه می پندارند

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود / یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چو وجود من نمانده موجود / لبهات چنین شود بفرمان ودود

شب نیست که عقل در تحیر نشود / وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا / آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

آنها که محیط فضل و آداب شدند / در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون / گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

پیری سرای بی صوابی دارد / گلنار رخم برنگ آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود / ویران شد و روی در خرابی دارد

آن عقل که در ره سعادت پوید / روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که نه / آن تره که بدروید و دیگر روید

تا بود دلم ز عشق محروم نشد / کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد / معلوم شد که هیچ معلوم نشد

تا برده بصبح در طلب شامی چند — ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده از عامی چند — بدنام کنندهٔ نکونامی چند

امشب می جام یکمنی خواهم کرد — خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت — پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات — آخر بدل خاک فرو خواهی شد

آن کاسه‌گری که کاسهٔ سر وا کرد — در کاسه‌گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود باکنون کاسه نهاد — وآن کاسهٔ سرنگون ترا رسوا کرد

اجرام که ساکنان این ایوانند — اسباب تردد خردمندانند
ان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی — کانان که مدبرند سرگردانند

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد — بالای بنفشه در چمن خم گیرد
زانصاف مرا ز غنچه خوش می‌آید — گر دامن خویشتن فراهم گیرد

وقت است که از سبزه جهان آرایند — موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند — در چشم سحاب دیده‌ها بگشایند

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد — از بهر نشست آستانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد   کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بر بارد   تا حشر همه خون عزیزان بارد

زان سبزه گلی که پیر دهقان دارد   پرکن که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدرکن که جهان   در زیر گل آرزو فراوان دارد

روزی که جزای هر صفت خواهد بود   قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا   حشر تو بصورت صفت خواهد بود

زان پیش که غمهات شبیخون آرند   فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه ای غافل نادان که ترا   در خاک نهند و باز بیرون آرند

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید   احوال مرا عبرت مردم سازید
پس خاک وگلم بباده آغشته کنید   وز کالبدم خشت سر خم سازید

قومی ز گزاف در غرور افتادند   قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چه پردها بردارند   کز کوی تو دور دور دور افتادند

توبه نکند هر که ثباتش باشد   از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند   باری ز نماز انسجاتش باشد

می باید خورد و کام دل باید راند   در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب صرف میباید خواند   پیداست که چند در جهان خواهی ماند

وقتیکه طلوع صبح ازرق باشد | باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال | باید که باین دلیل می حق باشد

از بادهٔ شب اگر خمارم نبود | می خوردن روز اختیارم نبود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز | در خوردن روز بخت یارم نبود

در دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند | فرمای پیالهٔ می اندازه دهند
از دوزخ و ز بهشت و ز حور و قصور | فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

گویند بهشت و حور عین خواهد بود | و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست | چون عاقبت کار همین خواهد بود

امروز که توسن فلک زین کردند | آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا | ما را چه گنه قسمت ما این کردند

آنها که کشندهٔ شراب نابند | و آنها که بشب مدام در محرابند
بر خشک یکی نیست همه در آبند | بیدار یکی نیست همه در خوابند

می خور که سمن بسی بسا خواهد شد | خوش نی که سهی بسی بها خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی برخور | زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

شب نیست که آه من بجوزا نرسد | وز گریهٔ من سیل بدریا نرسد
گفتی که بتو باده خورم پس فردا | شاید که مرا عمر بفردا نرسد

یاران چو باتفاق میعاد کنید — خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه در کف گیرد — بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

روزیست خوش و هوا نه گرم است نه سرد — ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد — فریاد همی زند که می باید خورد

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد — یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست — آن به که بخواب یا بمستی گذرد

می خور که تنت بخاک در ذره شود — خاکت پس از آن پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش — عاقل بچنین عمر چرا غره شود

عشقیکه مجازی بود آبش نبود — چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز — آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

ایزد ببهشت وعده با ما می کرد — پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب ناقهٔ حمزه پی کرد — پیغمبر ما حرام می بر وی کرد

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند — امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر — یک همدم پخته جز می خام نماند

گویند بهشت و حوض کوثر باشد — وانجا می ناب شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه — نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

آن قوم که در مقام تمکین رفتند | با آخر کار جمله مسکین رفتند

مسکین مسکین برگ بیم میگفتند | وآن طایفه کاندر ره تمکین رفتند

در راه چنان رو که سلامت نکنند | با خلق چنان زی که قیامت نکنند

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا | در پیش نخواهند و امامت نکنند

در راه خرد بجز خرد را مپسند | چون هست رفیق نیک بد را مپسند

خواهی که همه جهان ترا بپسندند | میباش بنکو شدلی خود را مپسند

خواهی که ترا رتبت اسرار رسد | مپسند که کس را ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور | کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

در چرخ بانواع سخنها گفتند | این بی‌خبران گوهر دانش سفتند

واقف چو نگشتند بر اسرار فلک | اول زنخی زدند و آخر خفتند

این خلق همه خران با افسوسند | پر مشغله و میان تهی چون کوسند

خواهی که کف پای ترا بوسه دهند | خوش نام بزی که بنده ناموسند

می نوش که تا غم از نهادت برود | شغل دو جهان جمله زیادت برود

رو آتش تر گزین که این آب حیات | آنگه که شوی خاک زیادت برود

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد | و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو | یک جرعه خوری هزار علت ببرد

چون شاهد روح خانه پرداز شود — هر چیز به اصل خویشتن باز شود
این ساز وجود را چو برشکستم طبع — از زخمه روزگار بی ساز شود

وله

گویند هر آن کسان که با پرهیزند — زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم — بو تا که به حشر ما چنان انگیزند

ایضاً

ای همنفسان مرا ز می قوت کنید — وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنید
چون فوت شوم به باده شوئید مرا — وز چوب رزم تخته تابوت کنید

وله

اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد — از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن شرطیست بنده چون توبه کند — مخدوم بلطف از سر آن درگذرد

وله

یک جام هزار مرد با دین ارزد — یک جرعهٔ می مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست ز باده خوشتر — تلخی که هزار جان شیرین ارزد

ایضاً

چون عشق ازل بود مرا انشا کرد — بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضهٔ زر قلب مرا — مفتاح خزاین در معنی کرد

وله

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد — وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پردهٔ مستوری ما — بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

وله

آنها که اساس کار بر زرق نهند — آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می من پس از این — گر همچو خروس اره بر فرق نهند



چون لاله بنوروز قدح گیر بدست   با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش و مخور غصه که این چرخ کهن (۵) ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزبند روزه عید از سر این خران فرو خواهد کرد

بگذار که غصه در کنارت گیرد وانده و محال روزگارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان زان پیش که خاک در کنارت گیرد

گویند بحشر گفتگو خواهد بود وآن یار عزیز تندخو خواهد بود
از حشر مگر بجز نکوئی ناید خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد نی کار کسی بکار او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی میدان که سر جمله فرو خواهد شد

در وقت اجل چو کارم آماده کنند در بستر خاکم زنخ ساده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد زنهار که آب و گلش از باده کنند

گر یک نفست ز زندگانی گذرد مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان عمر است چنان کش گذرانی گذرد

داوم بامید روزگاری برباد تا بود ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد چندانکه ز روزگار بستانم داد

یک روز فلک کار مرا ساز نکرد هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
یکدم نفسی از سر شادی نزدم کان روز دری ز صد غمم باز نکرد

می باید بود و مرد میباید بود — سرتا بقدم بدرد میباید بود
دایم سبقی ز عشق میباید خواند — در کوچهٔ دوست گرد میباید بود

مسکین تن من که در غریبی فرسود — آواره ز خانمان نمیدارد سود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود — تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

آورد باضطرابم اوّل بوجود — جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود — زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

آنها که بفکر دُرّ معنی سفتند — در ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشتهٔ اسرار ندانست کسی — اوّل زنخی زدند و آخر خفتند

آنها که خلاصهٔ جهان انسانند — بر اوج فلک براق همّت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک — سرگشته و سرنگون و سرگردانند

از می طرب و نشاط و مردی خیزد — در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سرخ رو خواهی ماند — کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

بیماری و تب در امتحانم دارد — تا خوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هرچه در بیماری — جز باده خورم همه زیانم دارد

بر روی نکوی و لب جوی و گل و ورد — تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن — می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود   بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن   دیوار سرای دیگران خواهد بود

ماه رمضان چنانکه امسال آمد   بر پای خرد بند گران حال آمد
ای یار خدای خلق را غافل ساز   چندانکه گمان کنند شوال آمد

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد   وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب   فریاد کی آمد و ندانم کی شد

می خواره اگر غنی بود عور شود   وز عربده اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم   تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد   از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقلب گشت بجفت   آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

فردا الم فراق طی خواهد شد   با طالع سعد قصد می خواهد شد
معشوقه موافق است ایام بکام   اکنون نکنم نشاط کی خواهد شد

موجود حقیقی بجز انسان نبود   بر فهم کسی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب بیغش بکش   تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد   جز بی خرد از زمانه بر می نخورد
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد   تا بو که زمانه سوی ما بنگرد

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد — در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود — افکنده بزیر پای دردی کش باد

وله

در دهر کسی بگلعذاری نرسید — تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد — دستش بسر زلف نگاری نرسید

ایضا

در سر هوس بتان چون خرم باد — بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهاد — او خود ندهد من نکنم دورم باد

وله

از آب عدم تخم مرا کاشته اند — از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میدوم گرد جهان — تا خاک من از چه جای برداشته اند

وله

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند — تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد — وز بی خبری از چه خبر باز دهند

ایضا

توبه مکن از می اگرت می باشد — صد تائب با دغات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان — در وقت چنین توبه روا کی باشد

وله

تا یار شراب جان فزایم ندهد — صد بوسه فلک بر سر پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید — چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

وله

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد — وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد — وز کوزهٔ شکسته دمی آبی سرد
مأمور کسی دگر چرا باید بود — تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

چندان مرو این ره که دوئی برخیزد — گر نیست دوئی ز رهروی برخیزد
تو او نشوی ولیک اگر جهد کنی — جائی برسی کز تو توئی برخیزد

با می بکنار جوی میباید بود — از غصه کنار جوی میباید بود
این نزهت عمر ما چو گل ده روز است — خندان لب و تازه روی میباید بود

طبعم همه با روی چو گل میخندد — دستم همه با ساغر و مل میخندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم — زان پیش که جزوها بکل پیوندد

تا زهره و مه بر آسمان گشت پدید — بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم که میفروشان کایشان — به زانکه فروشند چه خواهند خرید

شیخی که بقدرت سر و میبازد — پیوسته همه کار عدو میبازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود — آن را تو شنا گو که کدو میبازد

گویند که ماه رمضان گشت پدید — من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می — کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

گر یار منید ترک طامات کنید — غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون در گذرم خاک مرا گل سازید — در رخنهٔ دیوار خرابات کنید

آنها که جهان زیر قدم فرسودند — واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی‌شوم که ایشان شب و روز — زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا خاک مرا بقالب آمیخته‌اند — بس فتنه که از خاک برانگیخته‌اند
من بهتر ازین نمی‌توانم بودن — کز بوته مرا چنین برون ریخته‌اند

من می‌خورم و هر که چو من اهل بود — می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل می‌دانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

گر مشکل اسرار ازل واگشاد — کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد — عجز است بدست هر که از مادر زاد

از دفتر عمر پاک می‌باید شد — در دست اجل هلاک می‌باید شد
ای ساقی سر لقا تو خوش دار مرا — آبی در ده که خاک می‌باید شد

سودا زده را باده پر و بال بود — می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت — باری شب عید از مه شوال بود

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسید — یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من — تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند — دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی یک بار آب جویت ندهند — روزی صد بار آبرویت ببرند

خرم دل آن کسی که معروف نشد — در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد — در کنج خرابه جهان بوف نشد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد — در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد ازان جهان که تا پرسم ازو — کاحوال مسافران عالم چون شد

فردا که نصیب نیکبختان بخشند — قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند — ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

آنها که بکار عقل در میکوشند — افسوس که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند — کامروز بعقل تره می نفروشند

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد — گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست — وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند — در دیده من آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری — آبی که ز صد درد دلت برهاند

چون دست بدامان هوس می نرسد — جامی بمراد دل بکس می نرسد
در ده قدحی درو که جام صافی — این شیشه فیروزه بکس می نرسد

خطی که ز روی یار برخواسته شد — تو ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشاگه جان — گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

خون از دل افگار برون می آید | از دیده خونبار برون می آید
گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب | زیرا که گل از خار برون می آید

اندر ره عشق جمله صافان دُردند | واندر طلبش جمله بزرگان خوردند
امروز تو خوش باش که فردائی نیست | فردا طلبان در غم فردا مردند

بر من قلم قضا چو بی من رانند | پس نیک و بدش چرا ز من میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو | فردا بچه حجتم بداور خوانند

دشمن که همیشه بد مرا می بیند | حقا که نه از روی خرد می بیند
در آینه درون خود می نگرد | آن صورت مرده زشت خود می بیند

نی جامه عمر کهنه تو خواهد شد | نی بستر جهان بکام تو خواهد شد
می خور بسبو و کوزه اندوه مخور | کاین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

با مردم نیک و بد نمی باید بود | در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود | مغرور بفضل خود نمی باید بود

زلفین تو با مشک ختن بازی کرد | با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالای ترا بسرو نسبت کردم | زآن روز سهی سرو سرافرازی کرد

زآن پیش که گور زیر من آکنده شود | واجزای مرکبم پراگنده شود
ای باده سر از گور صراحی بردار | باشد که دل مرده من زنده شود



این کوزه‌گران که دست در گل دارند   عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد طپانچه تا چند زنند (۶)   خاک پدرانست چه می‌پندارند

رفتیم و بما زمانه آشفته بماند / با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق / از بی خردی خلق ناگفته بماند

آنان که بحکمت هدی موصوفند / دایم بکفی بنگ و دونان موقوفند
گویند که شبلی و جنیدیم همه / شبلی نه ولی در کرخی معروفند

گر باده بکوه در دهی رقص کند / ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی / روحیست که او تربیت شخص کند

یاران موافق همه از دست شدند / در پای اجل یگان یگان پست شدند
بودند یک شراب در مجلس عمر / دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

می خواهم خورد تا که جانم باشد / گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان درین جهان خوش بزیم / من کی دانم که آن جهانم باشد

ساقی علم سیاه شب صبح ربود / برخیز و می مغانه را درده زود
بگشای رهم دو نرگس خواب آلود / برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

سودای ترا بهانهٔ بس باشد / مستان ترا ترانهٔ بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ / ما را سر تازیانهٔ بس باشد

گویند که مرد را هنر میباید / یا نسبت عالی پدر میباید
امروز چنان شده است در نوبت ما / کاینها همه هیچ است زر میباید

خوش باش که عالم گذران خواهد بود | روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سر را که تو بینی یک چند | زیر قدم کوزه گران خواهد بود

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد | با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید | این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

هم دست من تشنه بجامی نرسید | هم پای تمنا بمقامی نرسید
وآن دل که بمانده بود در ناکامی | هم عاقبت الامر بکامی نرسید

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود | کاین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
پر کن قدحی می بکفم برنه زود | تا نوش کنم که بودنیها همه بود

یک جرعهٔ می ملک جهان می ارزد | خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب بمی ازو پاک کنند | حقا که هزار طیلسان می ارزد

آنگه که نهال عمر برکنده شود | و اجزام زیکدگر پراگنده شود
در زانکه صراحی کنند از گل ما | حالی که پر از باده کنی زنده شود

آن قوم که سجاده پرستند خرند | زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در دیدهٔ زهد | اسلام فروشند ز کافر بترند

شادی مکن که اندوه آن خواهد بود | جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور | خود غم خور و آنکه در جهان خواهد بود

اسرار ازل باده پرستان دانند — قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من نداند چه عجب — شک نیست که حال مست مستان دانند

باشعله شد خوی بی عقل و وقار — زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور عربده‌کش در شب عیش — در دسر عذر خواهیش در خمار

چون نیست ترا جز آنکه او داد قرار — چندین ز پی مراد دل رنج مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار — بگذشتن و بگذاشتن است آخر کار

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر — بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری — از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

افلاک که جز غم نفزایند دگر — ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما — از دهر چه می‌کشیم نایند دگر

تا چند ازین حیله و زراقی عمر — تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزه و خدعهٔ او — چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

از بودن آن دوست چه داری تیمار — در فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران — تدبیر نه با تو کرده‌اند آخر کار

از گردش روزگار بهره برگیر — بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است — باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

وله

آن لعل در آبگینه ساده بیار
وآن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالمی آمده خاک
بادیست که زود بگذرد باده بیار

ایضاً

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد
لذات جهان چشیده باشی همه عمر

وله

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر
در باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق زان سبب نیست شدم
کان مستی از هزار هستی خوشتر

وله

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر
هرگز نکنی بکار آزاده نظر
نامردان را دهی همه گنج و گهر
احسنت زهی چرخ مخنث پرور

ایضاً

با یار خوشم جام شراب اولی تر
در دست غم دیده پر آب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن
در عالم دون مست و خراب اولی تر

وله

در دایره سپهر ناپیدا غور
می نوش بخوشدلی که دورست بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
جامیست که جمله را چشانند بدور

وله

چون حاصل آدمی درین جای دو در
جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود
وآسوده کسیکه خود نزاد از مادر

سستی مکن و فریضهٔ حق بگذار
در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار
در خون کسی و مال کسی قصد مکن
وآن لقمه که داری ز کسان باز مدار

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وآن گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده‌ام مرا گرامی دار

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

کار همه عالم بمرادت شده گیر
وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم
خود نتوانی وگر توانی زده گیر

مردانه در از خویش و پیوند ببر
خود را تو ز بند زن و فرزند ببر
هر چیز که هست سد راهست ترا
با بند چگونه رهروی بند ببر

از چرخ بکام مهر برداشته گیر
وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی ساده رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
وین خانه پر از نعمت آراسته گیر
خوش باش در این نشیمن کون و فساد
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

جانا می صاف وقت گل خوش میخور | بر یاد بتان نغز دلکش میخور
می خون رزاست رز ترا میگوید | خون بر تو حلال کرده ام خوش میخور

عمر تو چه دوصد و چه سیصد چه هزار | زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی و گر گدای بازار | این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر | باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وآنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم | بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ای دوست غم جهان بیهوده مخور | بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت نیست نابوده پدید | خوش باش و غم جهان نابوده مخور

ای خواجه فقیه گر تراهست خبر | چندین ز حسد منگر بر اهل نظر
ایشان همه از صانع و صنعش گویند | تو از دم حیض و از نجاسات دگر

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز | ور گرد رهت ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت | زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

از جمله رفتگان این راه دراز | باز آمده کو که بما گوید راز
زنهار درین سراچه از روی نیاز | چیزی نگذاری که نمی آئی باز

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز | می میخور و گرد خوبرویان میتاز
چه جای عبادتست و چه جای نماز | کز جمله رفتگان یکی نامد باز

این چرخ که با کسی نمی‌گوید راز
کشته است بستم هزار محمود و ایاز

می خور که بکس عمر دوباره ندهند
هر کس که شد از جهان نمی‌آید باز

با تو بخرابات اگر گویم راز
زانگه که نکنم روی بمحراب نماز

ای اول و آخر همه خلق توئی
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

در کتم عدم خفته بدم گفتی خیز
دارد بجهان دو در جهان شور انگیز

واکنون که بفرمان توام حیرانم
القصه چنان دار که کج دارد مریز

بازی بودم پریده از عالم راز
بو تا که پرم دمی نشیبی بفراز

اینجا که نیافتم کسی محرم راز
زان در که درآمدم برون رفتم باز

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چو بری خواری ازین رنج دراز

تن را بقضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم زبهر تو ناید باز

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز

کانها که بخوابند نپایند دراز
و آنها که شدند کس نمی‌آید باز

ماییم فتاده روز و شب در تک و تاز
بر خیره نهاده روی در شیب و فراز

نه هیچ ره آورده بجز رنج دگر
نه هیچ پس افکنده بجز راه دراز

ای مرد هنرمند نکوتر برخیز
و آن کودک خاک بیز را گو برخیز

و آنگاه بگوییش که بغفلت پی بر
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

با عاشق و آشفته و مستیم امروز — در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رسته — پیوسته بمحراب الستیم امروز

کردیم دگر شیوه رندی آغاز — تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی — گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

بودی که نبودت بخور و خواب نیاز — کردند نیازمندت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز — تا باز چنان شوی که بودی آغاز

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز — امروز تلطفی بنو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت — یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

از عمر تو چونکه می ترا شد شب و روز — مگذار که بر تو خاک باشد شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران — ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

بر روی گل از ابر نقابست هنوز — در طبع دلم میل شرابست هنوز
در خواب مرو چه وقت خوابست هنوز — جانا می خور که آفتابست هنوز

با مردم پاک اصل عاقل آمیز — وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش — ور نوشش رسد ز دست نا اهل بریز

یارب تو جمال آن مه مهرانگیز — آراسته ای بسنبل و عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر — این حکم چنان بود که کج دار و مریز



در مجلس عشاق نشستیم همه ... از محنت ایام برستیم همه
(۷)
از بادهٔ شوقش قدحی نوشیدیم ... آزاده و آسوده و مستیم همه

حکمی که ازو محال باشد پرهیز / فرموده و امر کرده کز وی بگریز
انگاه میان امر و نهیش عاجز / درمانده جهانیان که کج دار و مریز

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز / از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود / رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

افسوس ازین سگ بچهٔ پرتک و تاز / کو در رفتن بباد بودی همراز
از بسکه دلش باستخوان مایل بود / شد عاقبتش نصیب دندان گراز

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز / تا با تو بگوید از پس پرده راز
کارت ز نیاز میگشاید نه نماز / بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز / تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز / عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

ای بر همه سروران عالم فیروز / دانی که چه وقت می بود صبح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار / پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز / گر برگویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمد از دریائی / وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ای واقف اسرار ضمیر همه کس / در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر / ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

آغاز روان گشتن این زرین طاس | وانجام خرابی چنین نیک اساس
دانسته نمی شود بمعیار عقول | سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس

وله

از حادثهٔ زمان آینده مپرس | وز هرچه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان | از رفته میندیش و ز آینده مپرس

ایضا

ای چرخ خسیس خس دون پرور خس | هرگز ز وی تو بر مراد دل کس
چیرها فلکا ترا همین عادت بس | تا کس تو کسی کنی و کس را ناکس

وله

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس | در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس | کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

وله

خیام اگر ز باده مستی خوش باش | با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است | انگار که نیستی چو هستی خوش باش

ایضا

تا چند کنم عرضه نادانی خویش | بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغان کمر میان خواهم بست | دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

وله

جامیست که عقل آفرین میزندش | صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف | می سازد و باز بر زمین میزندش

وله

از نامده زرد کن چهرهٔ خویش | وز آمده آب کن زهرهٔ خویش
بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش | زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش

با روی نکو شراب روشن درکش — با دوست دل از جفای دشمن درکش
با ساده رخی نشین و بگذر از خویش — پیراهن کبر و هستی از تن درکش

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش — از هستی خویشتن برون چون او باش
در بزم قلندران معنی بنشین — آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش — خوش باش ببر درد دل از هم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش — از همدست آرزو کند همدم خویش

می گرچه حرامست مدامش منیوش — با نغمهٔ چنگ صبح و شامش منیوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد — یک قطره رها مکن تمامش منیوش

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست می نوش خموش

ایام شباب رفت و خیل و حشمش — تلخست مرا عیش دلی بی حشمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان — زه کرده ام از عصا و خوش میکشمش

آن می که خضر خجسته دارد پاسش — او آب حیاتست و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم — چون گفت خدا منافع للناسش

بگرفت مرا عشق بکاری خوش خوش — گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
القصه چنان سوخت دلم از غم او — کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

ای چرخ مراکش به بدمستی خویش — بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهیدستی خویش — پیوسته ملول باشم از هستی خویش

غم چند خوری بکار نا آمده پیش — رنجست نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

پندی دهمت اگر بمن داری گوش — از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد را مفروش

یکیک هنرم بین و گنه ده ده بخش — هر جرم که رفت حسبة لله ببخش
از باد هوا آتش کین را مفروز — ما را بسر خاک رسول الله بخش

در کارگه کوزه گری بودم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

تا دیگ بقای من بود اندر جوش — در کاسه خوشدلی کنم درد می نوش
ای کوزه گرا اگر از گلم کوزه کنی — وان کوزه بجز بمی فروشان مفروش

آن می که حیات جاودانیست بنوش — سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او — سازنده چو آب زندگانیست بنوش

می در قدح انصاف که جانیست لطیف — در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من — جز ساغر باده کان گرانیست لطیف

خیام زمانه از کسی دارد ننگ — کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ — زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

از صبح دمید و دامن شب شد چاک — برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد — او روی بما کرده و ما روی بخاک

روحی که منزه است ز آلایش خاک — مهمان تو آمده است در عالم پاک
می ده تو بباده صبوحی بهر دوش — زان پیش که گوید انعم الله مساک

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک — بر دوخته و کرده گریبانش چاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک — از آب بر آورد و فرو برد بخاک

گر صبح نیایم ز فلک جنگ اینک — در نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک — آنکس که نمیخورد سر و سنگ اینک

ای چرخ فلک نان شناسی تو نمک — پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند — پس چرخ زنی بد از تو ای چرخ فلک

تا کی ز جفای تو ای چرخ فلک — از بهر خدا جور کن آهسته ترک
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز — بر سوخته می پراگنی سوده نمک

از آتش آخرت نمیداری باک — در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد — ترسم که ترا ز ننگ نپذیرد خاک

گر گل نبود نصیب ما خار اینک ‌ ‌ ور نور نمی‌رسد بما نار اینک
ور خرقه و خانقاه و شیخی نبود ‌ ‌ ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

چند از غم و غصه جهان قالا قال ‌ ‌ برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد زمین چمن خیلا خیل ‌ ‌ درکش می لال از قدح مالا مال

بگذار دلا وسوسهٔ فکر محال ‌ ‌ درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد شو و مجرد و باده پرست ‌ ‌ تا مرد شوی رسی بسر حد کمال

این صورت کون جمله نقش است و خیال ‌ ‌ عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش ‌ ‌ فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

چون باد بزلف دلبر رسیدن مشکل ‌ ‌ ور دست بلاش عنان کشیدن مشکل
گفتند به دیده روی او نتوان دید ‌ ‌ گر دیده ماست دیده دیدن مشکل

می خور که نه علم دست گیرد نه عمل ‌ ‌ الا کرم و رحمت حق عز و جل
آن طایفه که از خری می نخورند ‌ ‌ از جملهٔ انعام شمار ای جهول

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل ‌ ‌ از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرگ اجل ‌ ‌ پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

تا کی ز ما حدیث ثانی ز ازل ‌ ‌ بگذشت ز اندازه من علم و جدل
می خور که شراب ناب زینست بدل ‌ ‌ هر مشکل را شراب گرداند حل

می بر کف من نه و برآور غلغل — با نعرهٔ عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن — می در سر شیشها نکردی قلقل

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل — کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد مگر بند اجل

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال — نه نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال — از قال ترا ره ننمایند بحال

ای دل مشنو نصیحت اهل حیل — کز بادهٔ ناب عقل و دین راست خلل
گر راحت جان قوت روحت باید — می نوش ببوستان بگلبانگ غزل

در سر مگذار هیچ سودای محال — می خور همه ساله ساغر مالامال
با دختر رز نشین و عیشی میکن — دختر بحلال به که مادر بحلال

کس خلد و جحیم را ندیده است ای دل — گو کس که ازان جهان رسیده است ای دل
امید و هراس ما بچیزیست کزان — جز نام و نشانی نه پدید است ای دل

تا کی ز جفای هر کسی ننگ کشیم — وز ناکس روزگار نیرنگ کشیم
خوش باش که ایام تراویح گذشت — عید است بیا تا می گلرنگ کشیم

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام — کی گردد درست آنچه من خواسته‌ام
گر جمله صوابست که او خواسته است — پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

از خالق کردگار و از رب رحیم — نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز — فردا بخشد باستخوانهای رمیم

رباعی

گر من گنه روی زمین کردستم — عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجز تر ازین مخواه که اکنون هستم

ایضا

من گر ورق عمر بغم در شکنم — این خنده می در دل ساغر شکنم
برخیز و پیاله را ز می پر گردان — باشد که غم جهان بهم در شکنم

رباعی

در راه تو تا اسب طرب تاخته ایم — در منزل درد آشیان ساخته ایم
قصه چکنم که باب نشناخته ایم — با عیش و طرب دمی نپرداخته ایم

رباعی

یارب تو گلم سرشته من چکنم — پشم و قصبم تو رشته من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود — تو بر سر من نوشته من چکنم

ایضا

با نفس همیشه در نبردم چکنم — وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم — زان شرم که دیدی چه کردم چکنم

رباعی

جانا من و تو نمونه پرکاریم — سر گرچه دو کرده ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار — تا آخر کار سر بهم باز آریم

رباعی

این چرخ فلک که ما دراو حیرانیم — فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس — ما چون صوریم کاندرو حیرانیم



یارب تو جمال این مه مهرانگیز
آراستهٔ بسنبل و عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر (۸)
این حکم چنان بود که کج دار و مریز

شد دعوی دوستی درین دیر حرام　　　بالفت ز که مردمی کجا دوست کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد　　　از دور بهر کی سلام است و کلام

برخود در کام و آرزو بربستم　　　وز منت هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم و گر راهب دیر　　　من دانم و او چنانکه هستم هستم

تا ظن نبری که من بخود موجودم　　　یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود　　　من خود که بدم کجا بدم کی بودم

بی باده نبوده ام دمی تا هستم　　　امشب شب قدرست و من امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم　　　تا روز بگردن صراحی دستم

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم　　　می خون رز است من دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد است گوئی　　　گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

مقصود ز جملهٔ آفرینش مائیم　　　در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دایرهٔ جهان چو انگشتری است　　　بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

تا دست باتفاق درهم بزنیم　　　پائی ز سر نشاط بر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح　　　کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم　　　ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفا های ترا　　　باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

هرگز بطرب شربت آبی نخورم | تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم بر نمک هیچ کسی | تا از جگر خویش کبابی نخورم

امروز که نیست در شراب تاکم | زهری بود ار دهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاقش می | تریاق خورم ز زهر و نبود باکم

فرزین صفتا که مست غمهات شدم | وز اسب پیادهٔ جفات شدم
از بازی فیل و شاه چون درماندم | رخ بر رخ او نهاده و مات شدم

مسلم بشراب ناب باشد دایم | گوشم به نی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند | آن کوزه پر از شراب باشد دایم

ای چرخ ز گردش تو خورسند نیم | آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بی خرد و نااهل است | من نیز چنان اهل و خردمند نیم

سر حلقهٔ رندان خرابات منم | افتاده بمعصیت نه طاعات منم
آن کس که شب دراز از بادهٔ ناب | وز خون جگر کند مناجات منم

من بی می ناب زیستن نتوانم | بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید | یک جام دگر بگیر و من نتوانم

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم | جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا ز می توبه دهاد | او خود ندهد وگر دهد من نکنم

من ظاهر نیستی و هستی دانم | من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم | گر مرتبهٔ ورای مستی دانم

دیگر غم این گردش گردون نخوریم | جز بادهٔ صاف می گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما | ما خون دل خونی خود چون نخوریم

ما از می بیخودی طربناک شدیم | وز پایهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آلایش تن پاک شدیم | از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم | با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان | انصاف بده کدام خونخوارتریم

یک دست بمصحفیم و یکدست بجام | گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه فام | نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

من باده خورم ولیک مستی نکنم | الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرض من ز می پرستی چه بود | تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

در جستن جام جم جهان پیمودیم | روزی ننشستیم و شبی نغنودیم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودیم | خود جام جهان نمای جم میبودیم

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم | وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم | نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم | وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم | عمری که درون مدرسه گم کردیم

در مسجد اگر چه با نیاز آمده‌ایم | حقا که نه از بهر نماز آمده‌ایم
اینجا روزی سجادهٔ دزدیدیم | آن کهنه شده است باز باز آمده‌ایم

من در رمضان روزه اگر میخوردم | تا ظن نبری که بی‌خبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود | پنداشته بودم که سحر میخوردم

زینگونه که من کار جهان می‌بینم | عالم همه رایگان بر آن می‌بینم
سبحان الله بهر چه در می‌نگرم | ناکامی خویشتن در آن می‌بینم

در دایرهٔ وجود دیر آمده‌ایم | وز پایهٔ مردمی بزیر آمده‌ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد | ای کاش سر آمدی که سیر آمده‌ایم

تا افسر خان و تاج کی بفروشیم | دستار قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است | ناگاه بیک پیاله می بفروشیم

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم | پس بی می و معشوق خطایست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم | چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم | آسوده درآمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل | دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
از بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنند
باشد که ز باده تر شوم زنده شوم

جانم ز دریغ دی بدرد است سقیم
بیچاره دل از نهیب فردا بدو نیم
بیچارگی این عمر من ای دُر یتیم
رفته همه حسرت است مانده دو بیم

چون آتش اگر بر آسمان برگذریم
از آب روان اگرچه پاکیزه‌تریم
چون خاک شویم از آنکه خاکی بودیم
باد است جهان باده بده تا بخوریم

یا رب من اگر گناه بیحد کردم
بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک برآمدیم بر باد شدیم

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کاین پیک اجل بگاه رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

من باده تلخ تلخ دیرینه خورم
و اندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کردم
گو تلخ مکن خدای تا من نخورم

هر روز بگاه در خرابات شوم	همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی	توفیقم ده تا بمناجات شوم

از باده شود تکبر از سرها کم	وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم	کردی دو هزار سجده پیش آدم

یکچند غم ایام نداریم خوشیم	گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب	از کس طمع خام نداریم خوشیم

در میکدهٔ عشق نیازی دارم	با شمع رخش سوز و گدازی دارم
آنگه می عشق طهارت کرده	با روی بت خویش نمازی دارم

پیوسته ز گردش فلک غمگینیم	با طبع خسیس خویشتن در کینیم
عقلی نه که از سر جهان برخیزیم	عقلی نه که فارغ از جهان بنشینیم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم	در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما	در کارگه کوزه گران کوزه شویم

تا چند طامات کنی ای زاهد خام	ما رند و خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیسی	ما با می و مطربیم و معشوقه بکام

بر مفرش خاک خفتگان می بینم	در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم	با آمدگان و رفتگان می بینم

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسم — با همنفسان نیز فراهم نرسم
امروز که در دویم غنیمت شمرم — شاید که بعمر خود درین دم نرسم

ماییم که سرمست شرابیم مدام — در مجلس ما نیست بجز باده و جام
مگذار نصیحت من ای زاهد خام — ما باده پرستیم و لب یار بکام

با رحمت تو من از گنه نندیشم — با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید رو انگیزد — یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشم

عید است بیا تا می گلرنگ کشیم — با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم — رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم — وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست — پس ما غم آینده ز بهر چه خوریم

تا ظن نبری که از جهان می ترسم — وز مردن و ز رفتن جان می ترسم
مردن چو حقیقت است باکم نیست — چون نیک نزیستم از آن می ترسم

گر من ز می مغانه مستم هستم — گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفهٔ بمن گمانی دارند — من ز آن خودم چنانچه هستم هستم

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم — می باز خوریم و نام فرهنگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم — وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

در دامن یار بی وفا چنگ زنیم | می نوش کنیم و جام بر سنگ زنیم
سجاده به یک پیاله می بفروشیم | ناموس بدی دهیم و بر ننگ زنیم

مجرم هستی که با تو گویم یکدم | کز اول کار خود چه بوده است آدم
محنت زده سرشته اند از گل غم | یک روز جهان بخورد و برداشت قدم

آن به که به خرابات خروشی بزنیم | بر میکده بگذریم و نوشی بزنیم
دستار و کتاب را فروشیم به می | بر مدرسه بگذریم و جوشی بزنیم

گل گفت که من یوسف مصر چمنم | یاقوت گران مایه پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای | گفتا که به خون غرق نگر پیراهنم

با زلف تو گر دست درازی کردم | اندر ره حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانهٔ خویش | من با دل خویشتن دست بازی کردم

چندانکه ز خود نیست ترم هست ترم | هرچند بلند پایه تر پست ترم
زین طرفه تر آنکه از شراب هستی | هر لحظه که هشیارترم مست ترم

صبح است دمی بر می گلرنگ زنیم | وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم | در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم | وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را | یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم



چندانکه نگاه میکنم هر سوئی — از سبزه بهشت است و ز کوثر جوئی

(۹)

صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوی — بنشین به بهشت با بهشتی روئی

روزی که بکوی کوزه‌گر میگذرم   خود را بمیان کوزه‌ها می‌شمرم
زآن پیش که گل بکوزه‌گر بدهم   شاید که کنند کوزه‌یی باده خورم

تا آن لحظه که از اجل گریزان گردم   چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم   زآن پیش که خاک خاک بیزان گردم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم   یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار   در دور جهان هنوز استاد نیم

گر در گیری چگونه پرواز کنم   با عشق توئی چگونه آغاز کنم
یک لحظه سرشک دیده می‌نگذارد   تا چشم بروی دیگری باز کنم

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم   وان دم که به پیش هیچ همدم نزنم
گر دریابم که جز تو کس می‌شنود   حقا که بمیرم از دم و دم نزنم

من گوهر خود بقیمت کم ندهم   درد تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو بملکت جم ندهم   یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

هنگام گل است اختیاری نکنم   وآنکه بخلاف شرع کاری نکنم
با سبزه خطان لاله رخ روزی چند   بر سبزه ز جرعه لاله‌زاری نکنم

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم   ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده‌ام   آخر کم از آن که من بدانم که کیم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

حق جان جهان است و جهان جمله بدن — واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا — توحید همین است دگرها همه فن

هر روز ز گردش تو ای چرخ کهن — نخل طربم برکند از بیخ و بن
وین طرفه که نااهل نواز است بخت — کس نیست که گوید به تنگ است کهن

ای چرخ همیشه در نبردی با من — درمان دگر کسی و دردی با من
در صلح چو ماند کان نکردم با تو — در جنگ چه بود کان نکردی با من

برخیز و مخور غم جهان گذران — خوش باش و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ننگیست بنام نیک مشهور شدن — عار است ز جور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن — به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

بر سینه غم پذیر من رحمت کن — بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای — بر دست پیاله گیر من رحمت کن

نتوان دل شاد را بغم فرسودن — وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن — می باید و معشوق و بکام آسودن

کس نیست بدین گفت و شنو همدم من | شد ناله من همنفس و محرم من
بی گریه چو نیست دیده پرنم من | من سر بنهم تا بسر آید غم من

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من | هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزی که شراب عاشقی میدادند | در خون جگر زدند پیمانهٔ من

قومی متفکرند در مذهب و دین | جمعی متحیراند در شک و یقین
ناگاه منادیی برآید ز کمین | کای بی خبران راه نه آنست و نه این

ای گشته شب و روز بدنیا نگران | اندیشه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و باز آی بخود | کایام چگونه می کند با دگران

گویند مرا که می بخور کمتر ازین | آخر بچه عذر بر نداری سر ازین
عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدم است | انصاف بده چه عذر روشن‌تر ازین

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان | برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلک دگر چنان ساختمی | کآزاده بکام دل رسیدی آسان

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن | اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
برگوشه عرصات قیامت بنشین | بازیچه چرخ را تماشائی کن

شرمت بادا ازین تباهی کردن | زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر این جهان ملک تو شد | جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

[illegible] آمده بپادشاهی کردن | با خویشتن آی زین تباهی کردن
چیزی نه بدی دی و نباشی فردا | پیداست که امروز چه خواهی کردن

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن | کاید ز تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن | می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

این جسم پیاله بین بجان آبستن | همچون سمنی بارغوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف | آبیست باتش روان آبستن

بشنو سخن زمانه سازآمدگان | می گیر مروّق ز طراز آمدگان
رفتند یگان یگان فراز آمدگان | کس می ندهد نشان باز آمدگان

گاویست در آسمان و نامش پروین | یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین | زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

بر موجب عقل زندگانی کردن | شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدستست | چندان بسرت زند که دانی کردن

در کش ز سر روح ز صفای دل من | در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آور که بستان و بنوش | گفتم نخورم گفت برای دل من

ای آنکه توئی خلاصه کون و مکان | بگذار دمی وسوسه سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان | تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

چون حاصل آدمی درین خارستان　　جز خوردن غصه نیست تا کندن جان

خرم دل آنکه زین جهان زود برفت　　وآسوده کسیکه خود نیامد بجهان

از گردش این دایرهٔ بی پایان　　برخورداری دو نوع مردم را دان

یا باخبری تمام از نیک و بدش　　یا بی خبری از خود و از کار جهان

جانها همه آب گشت و دلها همه خون　　تا چیست حقیقت از پس پرده برون

ای با علمت خرد رده و گردون دون　　ای از تو جهان پر و تو از ره بیرون

می خوردن و گرد گلرخان گردیدن　　بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن

گر مردم میخوار بدوزخ باشند　　پس روی بهشت را که خواهد دیدن

دانی ز چه راست توبه ناکردن من　　زیرا که حرام نیست می خوردن من

بر اهل مجاز است بتحقیق حرام　　می خوردن اهل راز در گردن من

تا کی غم آن خورم کزین دیر کهن　　احوال مرا نه سر پدیداست و نه تن

زآن پیش که رخت زین سرا بر بندم　　ساقی بدهم می که همین است سخن

صیاد نهٔ حدیث نخجیر مکن　　چیزی که نخواندهٔ تو تقریر مکن

چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد　　از دیده بگو روایت از دیده مکن

احوال جهان بر دلم آسان میکن　　وافعال بدم ز خلق پنهان میکن

امروز خوشم بدار و فردا با من　　آنچه از کرم تو می سزد آن میکن

در دامن این چرخ نو انگیز کهن   با یار تو سر زنگ گریبان برکن
دستی که زمانه را نشاید بسر و بن   کوته بکن از دمی که دراز است سخن

دارم ز جفای فلک آینه گون   وز گردش روزگار خس گردون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک   در سینه دلی همچو صراحی پر خون

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین   نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین   اندر دو جهان کرا بود زهره این

تا بتوانی خدمت رندان می کن   بنیاد نماز و روزه ویران می کن
بشنو سخن راست ز خیام عمر   می میخور و ره میزن و احسان می کن

از آمد و رفت بر احوال جهان   شادی و غم و رنج برو شد آسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد   خواهی همه درد باش و خواهی درمان

روزی که ز تو گذشته شد یاد مکن   فردا که نیامده است فریاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن   حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

اکنون که زند هزار دستان دستان   جز باده لعل از کف مستان مستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت   روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

در جسم پیاله جان دانست ز جان   در روح مجسم آن توان دانست روان
در آب فسرده آتش سیالست   در درج بلور لعل کانست روان

روزی که مقدسان خاکی مسکن — گردند سوار باز بر مرکب تن

چون لاله بخون جیبشان آغشته کفن — از خاک بسر کوی تو برخیزم من

زین گنبد گردنده بد افعالی بین — وز رفتن دوستان جهان خالی بین

تا بتوانی تو یک نفس خود را باش — فردا مطلب گذار دمی حالی بین

از آمدن و رفتن ما سودی کو — وز تار امید عمر ما پودی کو

در چنبر چرخ جان چندین پاکان — می سوزد و خاک میشود دودی کو

بردار پیاله و سبوای دلجو — برگرد بگرد سبزه زار و لب جو

کاین چرخ بسی قد بتان مهرو — صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ای آب حیات مضمر اندر لب تو — مگذار که بوسه لب ساغر لب تو

گر خون صراحی نخورم مردنیم — او خود که بود که لب نهد بر لب تو

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته — بنشسته و میگفت که کوکوکوکو

یاقوت لب لعل بدخشانی کو — وآن راحت روح و راح ریحانی کو

می گرچه حرام در مسلمانی شد — تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو — مدهوش مباش و جهل را خانه مشو

خواهی که می لعل حلالت باشد — آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

در دیدهٔ تنگ مور نور است ز تو
در پای ضعیف پشه زور است ز تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را
هر وصف که ناسزاست دور است ز تو

روزی که بود وقت هلاک من و تو
از تن ببرد روان پاک من و تو
ای بس که نباشیم در این چرخ کبود
مه در تابد بر سر خاک من و تو

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم هم به ناز و نعمت تو
صد سال به امتحان گنه خواهم کرد
یا جرم من است بیش یا رحمت تو

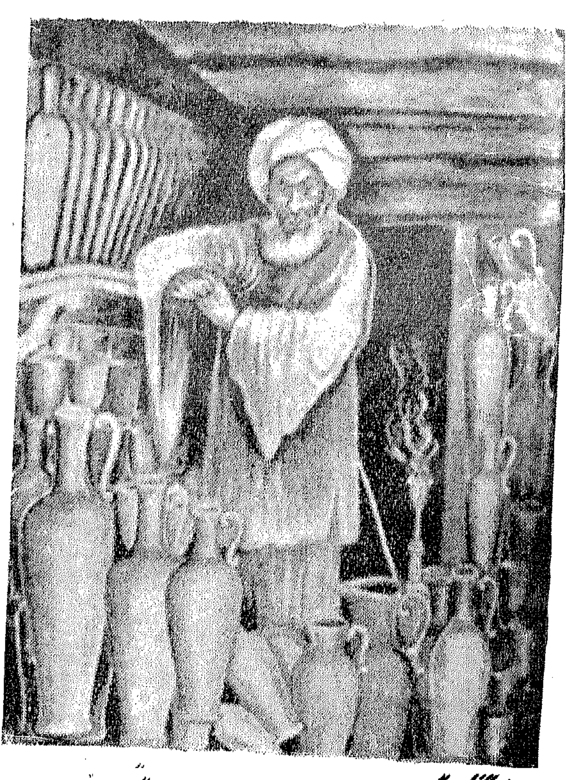
ای رفته به چوگان قضا همچون گو
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکنده اندر تک و پو
او داند و او داند و او داند و او

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد به جان پاک من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

با هم خرد یار همی کهنه و نو
وآنگاه فروشندهٔ جنت به دو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

چون رفت ز جسم جوهر روشن تو
با خنب دگر گزین کند مسکن تو
آینده روند و هیچ کس نشناسد
تا زیر زمین چه میرود بر سر تو

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وآنگه ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو



در کارگه کوزه‌گری بودم دوش   دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند (۱۰)   کو کوزه‌گر و کوزه خر و کوزه فروش

گر با خردی تو حرص را بنده مشو — در پای طمع خام و سر افکنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان — چون خاک بهر باد پراگنده مشو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آن کس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

شد از همه ناکسان نهان داری تو — راز از همه ابلهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست — چشم از همه مردمان نهان داری تو

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه تن — من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ای دل ز غم جهان گگفت خون شو — پا بست کن عشوه خانه گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام — انکار درون نیامدی بیرون شو

تن در غم روزگار بیداد مده — ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پریزاد مده — بی باده مباش و عمر بر باد مده

در مجلس عشاق نشستیم همه — از محنت ایام برستیم همه
از باده شوقش قدحی نوشیدیم — آزاده و آسوده و مستیم همه

ای یار ز روزگار باش آسوده — واندوه زمانه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر بر تنت چاک شود — چه کرده و چه گفته و چه نابوده

فریاد که عمر رفت بر بیهوده — هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد — فریاد ز کرده‌های نافرموده

وله

اندیشهٔ عمر بیش از شصت منه — هرجا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کلّه سرت کوزه کنند — رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

ایضاً

چند از پی حرص در تن فرسوده — ای دوست دوی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند و هرچه آیند روند — یکدم بمراد خویشتن نابوده

وله

با عاشق دست می‌پرستیم همه — در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشت ز قبح و حسن از وهم و خیال — از ما مطلب هوش که مستیم همه

وله

یک جرعه می کهنه ز ملکی نو به — وز هرچه نه در طریق بیرون شو به
جامیست به از ملک فریدون صد بار — خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

ایضاً

روزی بینی مرا تو مست افتاده — در حلقهٔ زلف بت‌پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده — در پای تو سر نهاده پست افتاده

وله

نقشیست که بر وجود ما ریخته‌ای — صد بوالعجبی ز ما برانگیخته‌ای
من زین به از این نمی‌توانم بودن — کز بوته مرا چنین برون ریخته‌ای

وله

هر توبه که کردیم شکستیم همه — برخود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بی‌خردی — کز بادهٔ عشق مست هستیم همه

ای پیر در میخانه بسبلت رفته ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتد بگوی بر من بجوی چو مست باشم خفته

هر روز بر آنم که کنم شب توبه از جام و پیالهٔ لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده در موسم گل ز توبه یارب توبه

ای بی خبر از کار جهان هیچ نه بنیاد نه بر باد است از آن هیچ نه
شد حد وجود در میان دو عدم اطراف بود تو در میان هیچ نه

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید لب بر لب و در میان خون افتاده

جانا ز کدام دست برخاستهٔ کز طلعت خویش ماه را کاستهٔ
خوبان جهان بعید رو آرایند تو عید بروی خویش آراستهٔ

مشنو سخن چرخ پر آواز شده می خور ز کف ساقی دمساز شده
کان کز کس پا درآید امروز بر آن فردا بینی نگون زن باز شده

پیری دیدم بخواب مستی خفته وز گرد شعور خانهٔ تن رفته
می خورده و مست خفته و آشفته الله لطیف بعباده گفته

غره چه شوی بمسکن و کاشانه بر عمر که هست حاصلش افسانه
همخوابه بادی و تو افروزی شمع بر رهگذر سیل چو سازی خانه

دل دست بنظرهٔ طرب نادرده — جام می خوش شد لبی بلب نادرده
افسوس بسر رسید روز عمرم — روزی بمراد دل بشب نادرده

ایضاً

آن بادهٔ خوشگوار بردستم نه — وآن ساغر چون نگار بردستم نه
وآن می که چو زنجیر به پیچد بر خود — دیوانه شدم بیار بردستم نه

ایضاً

ساقی بصبوحی می ناب اندرده — مستان شراب را شراب اندرده
مستیم و خراب در خرابات فنا — آوازه بعالم خراب اندرده

ایضاً

دانی ز چه روی اوفتاده است چرا — آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش — وآنراست دو صد دست ولیکن کوتاه

ایضاً

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه — وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال — صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ایضاً

گویند حشیش بهر دل تنگی به — وز جام شراب و نغمهٔ چنگی به
در مذهب کاملان چنین ماند راست — یک قطرهٔ می ز خون صد بنگی به

ایضاً

ای رفته و باز آمده بلهم گشته — نامت ز میان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته — ریشت ز عقب در آمده دم گشته

ایضاً

گر اسب و یراقست و دگر فیروزه — مغرور مشو بدولت ده روزه
از قهر فلک هیچ کسی جان نبرد — امروز سبو شکست و فردا کوزه

از درس علوم جمله بگریزی به   واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد   تو خون قرابه در قدح ریزی به

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده   بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل   در خاک فرو ریزد و با خاک شده

از هرچه بجز حق است کوتاهی به   می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به   یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

ما ئیم به لطف حق تولا کرده   وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد   ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

تا چند ز مسجد و نماز و روزه   در میکده ها مستی از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا   گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

جانیست در این راه خطرناک شده   تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس بگذری که گذرد بر من تو   تا بی خبر از هر دو جهان خاک شده

ای در رهٔ بندگیت یکسان که و مه   در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
نکبت تو ستانی و سعادت تو دهی   یارب تو بفضل خویش بستان و بده

از آتش و باد و آب و خاکیم همه   در عالم کون در هلاکیم همه
تا تن با ماست در جفائیم همه   چون تن برود روان پاکیم همه

ما و می و معشوق و صبوح ای ساقی — ذره ما نبود و توبه نصوح ای ساقی

تا کی خوانی قصهٔ نوح ای ساقی — پیش آر سبک راحت روح ای ساقی

در ده می لعل مشک بوی ای ساقی — تا باز رهم ز گفتگوی ای ساقی

یک کوزه می بده از آن پیش که دهر — خاک تن من و تو کند سبوی ای ساقی

زاهد نه به رهبر کرد و نشود ای ساقی — زیرا که عمل عیان نمود ای ساقی

پر کن قدح باده که نو شود ای ساقی — کاندر ازل آنچه بود بود ای ساقی

تا مست شراب ناب باشیم ای ساقی — مستانه و ز شراب هم خراب ای ساقی

از خاک برآر این دل چو آتش ما را — بر باد مده بیار آب ای ساقی

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی — برگیر ز آتشم به آب ای ساقی

تا عقل گریبان دلم خواهد داشت — دست من و دامان شراب ای ساقی

بشکفت شکوفهٔ می بیار ای ساقی — دست از عمل زهد بدار ای ساقی

زان پیش که اجل کمین کند روزی چند — جام می لعل را بیار ای ساقی

هنگام صبوح است خروش ای ساقی — ما و می و کوی میفروش ای ساقی

چه جای صلاحست خموش ای ساقی — بگذر ز حدیث بد و نوش ای ساقی

چون هست نماند در شباب ای ساقی — برخیز بکف جام شراب ای ساقی

هنگام صبوح قفل بر در زده‌ام — می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

آنها که به پیش رفته‌اند ای ساقی — در خاک غرور خفته‌اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو — باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

چون می ندهد اجل امان ای ساقی — در ده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست — با این دو سه روزه در جهان ای ساقی

در سنگ اگر شوی چو خارا ای ساقی — هم آب اجل کند گذارا ای ساقی
خالیست جهان غزل بخوان ای مطرب — باد است نفس باده بیار ای ساقی

تا چند به پاسبین برات ای ساقی — بنویس به میخانه برات ای ساقی
روزی که برات با میخانه برند — آن روز بود شب برات ای ساقی

صبح خوش و خرم است خیز ای ساقی — در شیشه بکن شراب از شب باقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم — این یکدم عمر را که فردا عاقی

زان کوزه می که نیست در وی ضرری — پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری — خاک من و تو کوزه کند کوزه‌گری

در ده می لعل لاله‌گون ای ساقی — بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز بدون جام می نیست مرا — یک دوست پاک اندرون ای ساقی

گر زانکه بدست افتدت ای می دومنی — می خور تو بهر محفل و هر انجمنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد — از سبلت چون توئی و ریش چو منی

افتاده مرا با می و مستی کاری — خلقم ز چه می کند ملامت
ای کاش که سر کدام مستی کردی — تا من بجهان ندیدمی هشیاری

آن تا بخرابات مجازی نانی — تا کار قلندری نسازی نانی
این ره که ره مردان سرافرازانست — زنهار درین کوچه ببازی پائی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی — وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در ویرانی — عیشی است که نیست حد هر سلطانی

در کارگه کوزه گری کردم رای — در پایه چرخ دیدم استاد بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و پای — از کله پادشاه و در دست گدای

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی — وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم — امید ز رحمت تو دارم یعنی

سازنده کار مرده و زنده توئی — دارنده این چرخ پراگنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی — کس را چه گنه که آفرینده توئی

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی — پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش — آبی که خورم در دهنم خاک کنی

ابریق می مرا شکستی ربی — بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک فکندی می گلگون مرا — خاکم بدهن مگر تو مستی ربی



میلم بشراب ناب باشد دایم — گوشم بنی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند (۱۱) آن کوزه پراز شراب باشد دایم

ای دل چو ببزم آن صنم بنشستی　　از خویش بریدی بدو پیوستی

از جام فنا چو جرعهٔ نوشیدی　　از بود و نبود آن بکلی رستی

گر گشته نهان ز وی بکس ننمائی　　گه در صور کون و مکان پیدائی

این جلوه گری بخویشتن بنمائی　　خود عین عیانی و خودی بینائی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی　　سرمست بدم که کردم این اوباشی

با من بزبان حال میگفت سبو　　من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی　　تو روح مجردی بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو شرمت بادا　　کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی　　این جان شریف راهمی رنجانی

آگاه نه که آفت و رنج تو اند　　آنها که تو در آرزوی ایشانی

شخصی بزنی فاحشه گفتا مستی　　هر لحظه بدام دیگری پابستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم　　اما تو چنانچه می نمائی هستی

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری　　تا چند غم بوده و نابوده خوری

دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم　　گر ترک زیان کنی همه سود خوری

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی　　بر ساز ترانه و بپیش آور می

کافکند بخاک صد هزاران جم و کی　　این آمدن تیرماه و رفتن دی

چندانکه نگاه می‌کنم هر سوئی — از سبزه بهشت است و ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوی — بنشین به بهشت با بهشتی روئی

چون می نرود باختیارت کاری — خوش باش درین نفس که هستی باری
چون واقفی ای پسر ز هر اسراری — چندین چه خوری بیهده هر تیماری

گر هست ترا درین جهان دسترسی — آن تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بسا ز مواد نسبی — دنیا نکند گر آری آزار کسی

ای دیر بگزیده ای خود معترفی — در خانقه جور و ستم معتکفی
نعمت بخشان دیگر رحمت بکنان — زین هر دو برون نیست کجی یا خرقی

زنهار کنون که می توانی باری — بردار ز خاطر عزیزان باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید — از دست تو هم برون رود یکباری

چون جنس مرا خلاصه بداند ساقی — صد قفل ز هر نوع براند ساقی
چون وانهم برسم خود باده و گل — از رحمت خودم در گذراند ساقی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری — کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد — می باید مرد اگر خوری یا نخوری

پیری دیدم بخانه خماری — گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری — رفتند و کسی باز نیامد باری

بر کوزه‌گری پریر کردم گذری — از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی‌بصری — خاک پدرم در کف هر کوزه‌گری

برگیر پیاله و سبو ای دلجوی — بخرام بسوی سبزه‌زار و لب جوی
کاین چرخ ز صورت بتان مهروی — صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی — در هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم — باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

شاد آمدی ای ز حسن جانم که توئی — تو آمده و من نه برآنم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من — چندان می خور که من ندانم که توئی

ای بادهٔ خوشگوار در جام بهی — بر پای خرد تمام بند گرهی
هر کس که ز تو خورد داناش بهی — تا گوهر او بر کف دستش بنهی

ای خالق ذری که درگشاینده توئی — بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم — کاینان همه فانی‌اند و پاینده توئی

زو بی‌خبری گذرین اگر با خبری — تا از کف ساقیان ازل باده خوری
تو بی‌خبری بی‌خبری کار تو نیست — هر بی‌خبری را نرسد بی‌خبری

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی — واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است — انگار که نیستی تو آزاد بزی

در باغ چو بد غوره رسش دل دی | شیرین نه چه گشت تلخ چون آمدمی
وز چوب جنید گرگسی کرد رباب | وز بیشه چه گویی که همی دید یلی

یا رب بگشای بر من از رزق دری | بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا | کز بی خبری نباشدم درد سری

گر آمدنم بخود بدی نامدمی | ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب | نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

ای دل تو بسر این معما نرسی | در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا زمی و جام بهشتی میساز | کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

ای چرخ چه کرده‌ام من راست بگوی | پیوسته مرا فکنده در تک و پوی
نانم ندهی تا نبری گوی بگوی | آبم ندهی تا نبری آب روی

آن تا بر بستان بدرستی نشوی | یا از در نیکوان بهشتی نشوی
می خور که بخوردن بنا خوردن می | گر آلت دوزخی بهشتی نشوی

خواهی که پسندیده ایام شوی | مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مؤمن و جهود و ترسا | بدگوی مباش تا نکو نام شوی

روزی که دلم برنگ آبی یابی | در کنج دلم بسی خرابی یابی
در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری | گر گم نشوی مردم آبی یابی

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی — وین عمر بخوش دلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست — کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

ای باده تو شربت من لالائی — چندان بکشم ترا ز روشن رائی
کز دور مرا هر که ببیند گوید — ای خورده شراب از کجا می آئی

با درد قناعت کن و آزاد بزی — در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر بفزونی ز خود و غصه مخور — در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

از دور پدید آمده ناپاک تنی — وز دود جهنم به تنش پیرهنی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد — وانگه چو می لطیف مردی چو منی

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی — پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم بر آنچه گوئی هستم — انصاف بده ترا رسد کاین گوئی

از آمدن بهار و از رفتن دی — اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم — غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

تا در تن تست استخوان رگ و پی — از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال — منت مکش ار دوست بود حاتم طی

گر روی زمین بجمله آباد کنی — چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی

گویند مخور می که بلاکش باشی — در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر — این یکدم کز شراب سرخوش باشی

از کبر مدار هیچ در دل هوسی — کز کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن — زان پیش که بگسلد ز تازه نفسی

تا کی ز غم زمانه محزون باشی — با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش خوشدل میباش — زان پیش که زین دایره بیرون باشی

دنیا نفسی و من در و یک نفسی — اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانه آنکه زنده‌ای خوش میباش — این عالم بی وفا نماند بکسی

خشتی ننهم پا بزنم بر خشتی — زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم ز بهر هر انگشتی — خوبی نبود بسر برم با زشتی

می خور که ظریفان جهان را دردی — بر گرد بنا گوش ز می بینی خوی
تا کی گویم توبه شکستم هی هی — صد توبه شکسته به که یک شیشه می

جز راه قلندر بخرابات مپوی — جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی — می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

تا در هوس لعل لب و جام میئی — تا در پی آواز دف و چنگ و نئی
اینها همه حشو است خدا می داند — تا ترک تعلق نکنی هیچ نئی

زان پیش که از جام اجل مست شوی | زیر لگد حادثه پا پست شوی
سرمایه بدست آمد درین ره کانجا | سودی نکنی اگر تهیدست روی

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی | بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و فلک و انسانی | با نسبت هر آنچه می نمائی آنی

هر چند ز دست دهر غمکش باشی | وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال | بر لب مچکان اگر در آتش باشی

آن به که ز جام باده دل شاد کنی | وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانی را | یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی

با درد بساز تا دوائی یابی | از درد منال تا شفائی یابی
میباش بوقت بینوائی شاکر | تا عاقبت الامر نوائی یابی

اول بخودم چو آشنا می کردی | آخر ز خودم چرا جدا میکردی
چون ترک منت نبود از روز نخست | سرگشته بعالمم چرا میکردی

از دفتر عمر می گشودم فالی | ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آن کسی که در خانه او | یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی | معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان تراز و هشدار | تا عمر گران مایه بدان نفروشی

من ترک همه کردم و ترک می نی — از جمله گریز باشدم از وی نی
آیا بود آنکه من مسلمان گردم — پس ترک می مغانه کردم هی هی

تن زن چو ز بر فلک بیباکی — می نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست — انگار که بر خاک نئی در خاکی

گر شادی خویشتن در آن میدانی — کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویشتن بنشین همه عمر — میدار مصیبت که عجب نادانی

هنگام سپیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

ای کاش که جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک — چون سبزه امید بر دمیدن بودی

ای سوخته سوخته سوختنی — وی آتش دوزخ ز تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن — حق را تو کجا برحمت آموختنی

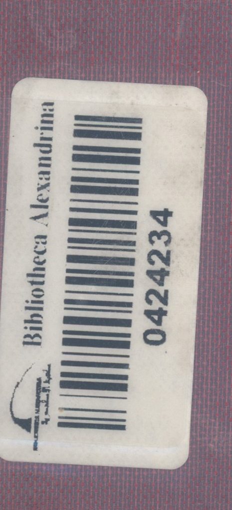
ای دل می و معشوق مکن در باقی — سالوس رها کن و مکن زراقی
گر پیرو احمدی خوری جام شراب — زان حوض که مرتضاش باشد ساقی

بسعی و اهتمام محمد اسماعیل عباسیان جهرمی در بمبئی طبع گردید
کتبه محمد حبیب الله ذکی (محبوب رقم)



افسوس که نامهٔ جوانی طی شد   وین تازه بهار شادمانی طی شد

وآن مرغ طرب که نام او بود شباب (۱۲)   فریاد کی آمد و ندانم کی شد


Bibliotheca Alexandrina
0424234